

از شن و خاکستر

ایمی هارمون

ترجمه

بهاره هاشمیان



انتشارات هاشمی

پیش گفتار

۲۴ مارس، ۱۹۴۴

آنجلو احتمالاً مدت زیادی کنار جاده روی علف‌های مرطوب دراز نکشیده بود، اما در آن بعدازظهر سرد، ردای کشیشی نازکی بر تن داشت، بنابراین درحالی که از سرما می‌لرزید، از خواب بیدار شد. کوچک‌ترین حرکت باعث می‌شد به ناله بیفتد اما لاف‌ل آن درد تند و تیز در امتداد پهلوی راستش او را به هوش نگه می‌داشت. هوا تاریک بود و دهانش آنقدر خشک شده بود که او را واداشت تا شب‌نم روی علف‌های کنار صورتش را لیس بزند. باید حرکت می‌کرد تا کمی گرم شود و بتواند آب پیدا کند. آنجلو می‌بایست او را پیدا کند.

به سختی روی پاهایش ایستاد و تلوتلوخوران یک قدم برداشت، سپس یکی دیگر و به خودش می‌گفت که قدم زدن دردناک‌تر از دراز کشیدن نیست. با هر نفسی که می‌کشید انگار آتش قفسه سینه‌اش را می‌سوزاند، از این‌رو مطمئن شد که چند تا از دنده‌هایش شکسته است.

تاریکی هوا و پای معیوبش، قدم‌هایش را کندتر می‌ساخت اما آنجلو متوجه شد که این وضعیت کمتر اذیتش می‌کند، او در امتداد جاده آردیاتینه^۱

1. Via Ardeatine

به سمت شهر رُم با ریتم بخصوصی لنگان‌لنگان حرکت می‌کرد. امیدوارانه داشت به سمت رم پیش می‌رفت. اگر آنجلو رویش را بر می‌گرداند، خدا کمکش می‌کرد. او به سختی می‌توانست با چشم راستش ببیند. چشم چپش از شدت تورم بسته شده، بینی‌اش شکسته، سه تا از ناخن‌های دست راستش کنده شده و انگشت کوچک دست چپش هم شکسته بود، با این حال هیچ عضوی از بدنش را از دست نداده بود. در نقطه‌ای آنجلو لغزید و روی زمین افتاد و فقط توانست با انگشت کوچکش که به طرز عجیبی خم شده بود، خودش را نگه دارد. درد از اعماق وجودش قی می‌کرد و سرش گیج می‌رفت، برای به هوش ماندن می‌جنگید. آنجلو به سرعت روی زانوهایش نشست تا با تضرع، دعایی را به درگاه مادونا بخواند و از او خواهش کند تا کمی دیگر به او کمک کند. مادونا نیز اجابت کرد و آنجلو به حرکت کردن ادامه داد.

تا کلیسای سانتاسیلیا در تراستوره راه زیادی نبود - احتمالاً پنج مایل - اما چون آنجلو خیلی کند حرکت می‌کرد، احتمالاً رسیدن به آنجا ساعت‌ها زمان می‌برد، و این در حالی بود که حساب زمان کاملاً از دستش در رفته بود. تاریکی را پذیرا شد. فقط برای اینکه او را پنهان می‌ساخت. همه فکر می‌کردند آنجلو مرده و اگر مردم کماکان به این باور ادامه می‌دادند، آنجلو بیشتر در امان می‌ماند.

آنجلو سعی کرد تصور کند که الان چه شکلی دارد. موهای پوشیده با چرک و خون، ردایی آلوده به خون لخته‌شده و بوی عرق و مرگ که از او به مشام می‌رسید. سه روز تمام آن ردا تنش بود و در این حالت به جای اینکه عضوی از اعضای ارتش خداوند باشد، بیشتر شبیه مسافری از جهنم به نظر می‌رسید. آنجلو می‌دانست کلیسای دیگری در امتداد این جاده وجود دارد - تقریباً در تمام جاده‌های منتهی به رُم، یک تا پنج کلیسا وجود داشت - در ذهنش به جستجوی نام کشیش آن کلیسا گشت اما به یادش نیامد. در آن حوالی

یک صومعه و یک مدرسه نیز قرار داشت و قبلاً او در هر کدام از آن‌ها چند پناهجو - بچه‌ها، یهودی‌ها - را اسکان داده بود. جاده خیلی ساکت بود. از موقعی که کامیون‌ها سربازان آلمانی، سلاح‌های دست دوم و جعبه‌های خالی کتیاک را که با سرو صدای زیاد از مسیر منتهی به معدن قدیمی و دخمه‌ها از آنجا برده بودند، حتی یک نفر هم آنجا نبود. اما اکنون در دخمه‌ها مرگ تازه‌ای وجود داشت و احتمالاً ارواح قدیمی هیچ گونه ادعای بیشتری نسبت به گودال‌های آردیاتینه نداشتند.

رسیدن به کلیسا برای آنجلو به اندازه ابد طول کشید و دردناک بود اما وقتی چشمش به فواره افتاد، قدم‌هایش را سرعت بخشید. موقعی که با درد نفس می‌زد، به جای بلعیدن یک جرعه آب، ابتدا آن را استنشاق کرد و بعد تقریباً با صورت به داخل حوضچه فواره افتاد. آب بدمزه بود و احتمالاً بیمارش می‌کرد اما در این شرایط به نظرش بهترین چیزی بود که تا به حال خورده است. یک دل سیر آب خورد و به خودش آرامش داد، سعی کرد هنگامی که انگشتان پاره‌پاره‌اش با سطح خنک آب تماس پیدا می‌کند، فریاد نزنند. بعد تا آنجا که می‌توانست خودش را شست و چرک و خون را از روی پوست و مویش پاک کرد. اگر احیاناً پیش از غروب به مقصد نمی‌رسید، دلش می‌خواست تا حد ممکن ظاهرش موقر باشد، در واقع آب او را دوباره زنده می‌کرد.

آنجلو سایه‌ای را بالای سرش احساس کرد، کم‌کم ترس او را فرا گرفت، اما متوجه شد که این تنها سایه مردی است که از سنگ ساخته شده؛ یک تندیس. مجسمه با حالت ترحمی سرد و بی‌روح، به پایین نگاه می‌کرد، دستانش باز بودند اما نمی‌توانستند به آنجلو کمک کنند. آنجلو نام آن قدیس یا اهمیت او را نمی‌دانست - نام آن کلیسا هم از یادش رفته بود - اما با دیدن حالت پذیرا و افسرده‌ای که در نحوه ایستادنش وجود داشت، به یاد تندیس دوناتللو از سنت جورج افتاد و روزی که با ندایی عجیب مواجه شد.

در سیزده سالگی سنت جورج با او صحبت کرده بود، با صدایی رسا. او احمق یا غیبگو نبود. با این حال سنت جورج با او حرف زد آنجلو آن روز با چوب زیربغل راه می‌رفت و پایش آنقدر درد می‌کرد که نمی‌توانست پای مصنوعی‌اش را بپوشد. گشت و گذار مدرسه او را خسته می‌کرد با این حال همراهی با سایر پسرها برای او بسیار جذاب بود. پدر سباستیانو آن‌ها را به پلاتزودل بارجللو برده بود و آنجلو وقتی چشمش به آن تندیس افتاد از در ورودی فراتر نرفت.

تندیس محصور شده و به قدری ارتفاعش زیاد بود که آنجلو نمی‌توانست آن را لمس کند. اما دلش می‌خواست این کار را انجام بدهد. او تا آنجا که می‌توانست به مجسمه نزدیک شد و در حالی که سرش را عقب برده بود به تندیس سنت جورج که به آن مسیر باستانی خیره شده بود، نگاه کرد. معصومیتی در نگاه سنت جورج وجود داشت که با خشونت زره‌اش مغایرت داشت و عدم ترسی در حالت ایستادن او که در تضاد با چین بین ابروهایش بود. چشمانش باز و شفاف و پشتش صاف بود و محکم و استوار آماده مقابله با تهدیدی در حال وقوع، گرچه آن قدر پیر به نظر نمی‌رسید که نتواند از عهده اداره کردن یک شمشیر برآید.

آنجلو با حالتی میخکوب فقط توانست به صورت او خیره شود. او ناخودآگاه مدتی طولانی ژستی مشابه تندیس به خودش گرفت و در این حال، آن گنبد مشهور، نقاشی‌های دیواری و شیشه‌های لکه‌دار را نادیده گرفت. عظمت آن موزه و تمام شگفتی‌هایش برای آنجلو تنها به یک تندیس محدود شده بود.

اکنون، بعد سال‌ها، آنجلو ایستاده و به تندیزی خیره شده بود که تندیس مشهور دوناتللو نبود، با این حال از او استدعا می‌کرد:

- کمک کن، سن جورجیو. کمک کن تا با آنچه در حال پیش آمدن است، روبه‌رو شوم.

این را با صدایی بلند می‌گفت و امیدوار بود که صدای او به آسمان برسد. رویش را برگرداند و با حالتی بهت‌زده از کنار فواره دور شد و به جاده‌ای بازگشت که مثل خود شهر رم باستانی بود، احساس می‌کرد که چشمان آن تندیس گمنام به پشت خسته او دوخته شده است.

افکار آنجلو به زمان مبارزاتش بازگشت، به آن بعدازظهر دوری که مسائل بر او روشن شده بودند، موقعی که جاودانگی مثل یک پاداش به نظر می‌رسید، نه یک عذاب وحشتناک. اکنون به خاطر اغوا شدن توسط جاودانگی رنج خیلی بیشتری را متحمل می‌شد و به نظرش مرگ جذاب‌تر می‌آمد.

در آن بعد از ظهر دور، سرانجام به حالت خلسه‌اش با سنت جورج فرو رفت اما آنجلو تا زمانی که آن مرد باستانی را که پشت آن اثر هنری وجود داشت، بازگو کرد، چیزی از این موضوع نمی‌دانست.

- جورج سربازی رومی بود که ایمانش را به مسیح اعلام نمی‌کرد. به او وعده طلا، قدرت و ثروت داده شد که فقط خدایان امپراطوری را بپرستد. امپراطور برای جورج جوان ارزش زیادی قائل بود و نمی‌خواست او را بکشد، اما جورج این وعده‌ها را نپذیرفت.

آنجلو چشمانش را از تندیس دوناتللو برگرفت. مردی که کنارش قرار داشت کشیشی همانند پدر سباستیانو بود، مسن‌تر از پدر آنجلو و جوان‌تر از پدر بزرگش، سانتینو. کشیش چشمانی درخشان، موهایی آراسته، صورتی مهربان و کنجکاو داشت. او دستانش را پشت بدنش قلاب کرده و حالت موقرش، شاهدهی بر ترک نفس و پرهیزگاری او بود.

آنجلو پرسیده بود: «آیا او مرده؟»

کشیش با جدیت پاسخ داد: «بله، مرده.»

حدس زده بود که او مرده اما حقیقت هنوز هم او را می‌آزرد. آنجلو دلش می‌خواست آن قهرمان جوان پیروز میدان باشد.

کشیش با لحنی ملایم افزود: «او مُرد اما اژدها را شکست داد.»